

سرزمین موعود

جلد اول

نویسنده:

باراک حسین اوباما

مترجم:

فرزاد مرتضایی



انتشارات مرسل

- سرزمین موعود (جلد اول)
- نویسنده: باراک حسین اوباما
- مترجم: فرزاد مرتضایی
- سر ویراستار: دکتر حسینعلی پورمدنی
- ویراستار: مهری مسگری
- آماده‌سازی متن: واحد فنی و تحقیقات انتشارات مرسل
- چاپ اول / ۱۴۰۰ / ۵۰۰ نسخه
- شابک دوره: ۷-۶۰۰-۹۷۲-۹۶۴-۹۷۸
- شابک: ۴-۶۰۱-۹۷۲-۹۶۴-۹۷۸
- حق چاپ محفوظ است.



ناشر برگزیده ۳ دوره
نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران (۹۷، ۸۹ و ۱۳۸۴)
ناشر شایسته تقدیر سال ۱۳۹۲

انتشارات مرسل
مجموعه‌ای از بهترین
Morsal Publications

www.morsalpub.com

ارتباط با خوانندگان و خرید اینترنتی:

دفتر پخش: ۰۳۱-۵۵۴۵۴۵۱۳

همراه: ۰۹۱۳ ۱۶۱ ۳۵۴۶ تلفکس: ۰۳۱-۵۵۴۵۳۰۳۳

سامانه پیامکی: ۵۰۰۰۱۳۳۳۴۴ صندوق پستی: ۸۷۱۳۵/۱۳۳۵

سرشناسه: اوپاما، باراک، ۱۹۶۱ م.
عنوان و نام پدیدآور: / سرزمین موعود / مؤلف باراک اوپاما؛ مترجم فرزاد
مرتضایی؛ سرویراستار حسینعلی پورمدنی؛ ویراستار مهری مسگری.
مشخصات نشر: کاشان: مرسل، ۱۴۰۰ -
مشخصات ظاهری: ج.

شابک: دوره: ۷-۶۰۰-۹۷۲-۹۶۴-۹۷۸؛ ج. ۱: ۴-۶۰۱-۹۷۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: کتاب حاضر با مترجمان و ناشران متفاوت در سال ۱۳۹۹ ترجمه و
منتشر شده است.

موضوع: اوپاما، باراک، ۱۹۶۱ م. - خاطرات
موضوع: رؤسای جمهور - ایالات متحده - تاریخ - قرن ۲۱ م.
موضوع: رؤسای جمهور - ایالات متحده - سرگذشت‌نامه.
موضوع: ایالات متحده - سیاست و حکومت - ۲۰۰۹ - ۲۰۱۶.
شناسه افزوده: مرتضایی، فرزاد، مترجم.

رده‌بندی دیویی: ۹۷۳/۹۳۲

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۸۷۹۶۲

فهرست مطالب

۷	مقدمه مترجم
۱۵	مقدمه نویسنده

بخش اول / قمار

۲۴	فصل اول
۵۲	فصل دوم
۸۳	فصل سوم
۱۲۷	فصل چهارم

بخش دوم / بله، ما می‌توانیم

۱۵۴	فصل پنجم
۲۰۱	فصل ششم
۲۳۶	فصل هفتم
۲۷۰	فصل هشتم
۳۰۲	فصل نهم

بخش سوم / شورشی

۳۵۴	فصل دهم
۳۹۶	فصل یازدهم
۴۵۰	فصل دوازدهم
۵۱۲	فصل سیزدهم

مقدمه مترجم

کار ترجمه این کتاب را اندکی پس از انتشار نسخه انگلیسی آن در ایران، و به پیشنهاد مدیر محترم انتشارات مرسل شروع کردم. ترجمه این کتاب را پذیرفتم، آن هم نه از این جهت که نویسنده‌اش یک سناتور بلندپایه بوده، یا هشت سال سکن هدایت کاخ سفید را در دست داشته؛ بلکه دلایل دیگری پشت این انتخاب بود که شاید در ادامه به آنها بپردازم. آقای اوباما را از سال ۱۳۸۱ می‌شناختم. چهره‌ای جوان و قدی بلند داشت و در یک اجتماع ضدجنگ در شیکاگو، دلایل مخالفتش را با هرگونه «جنگ چشم و گوش بسته» اعلام می‌کرد. نزدیک به یک سال از حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر می‌گذشت و بسیاری از مردم آمریکا هنوز داعیان آن قاعه بودند. نظرسنجی‌ها نشان می‌داد که نزدیک به ۷۰ درصد مردم آمریکا با اقدام نظامی علیه عراق موافق بودند (کشوری که به‌زعم سیاستمداران آمریکایی، به کلاهک‌های هسته‌ای مسلح بوده و تهدیدی، نه‌تنها برای آمریکا، که برای کل جهان محسوب می‌شد). هرکسی که کمترین اطلاعاتی از دنیای سیاست داشته باشد می‌داند در چنین شرایطی، که احساسات عمومی به‌شدت جریحه‌دار شده و همه رسانه‌ها و مطبوعات شبانه‌روز در گوش مردم از احتمال بروز حملات تروریستی مشابه می‌خوانند، مخالفت با افکار عمومی، مفهومی جز خودکشی سیاسی برای یک سیاستمدار ندارد. آن روزها به‌تازگی دوره کارشناسی رشته زبان و ادبیات انگلیسی را به پایان رسانده بودم. هنوز اولویت‌ها و علایقم را دسته‌بندی نکرده بودم، اما یک چیز برایم قطعی بود و آن اینکه که به مسائل سیاسی هیچ علاقه‌ای نداشتم. سیاست همیشه برای من همانند میدان گاو‌بازی بود؛ میدانی که فقط کسانی حق ورود به آن را دارند که هم گاو را خوب می‌شناسند و هم پارچه قرمز رنگ را. خوب می‌دانند که چه وقت پارچه را به گاو نشان دهند، تا چه اندازه گاو را به خود نزدیک کنند و دقیقاً چه وقت خود را از مسیر شاخ‌های خطرناک این جانور عصبانی کنار کشیده و او را با فضای خالی پشت

پارچه قرمز سرگرم کنند. اما من چیزی از این بازی سرگرم کننده اما به غایت خطرناک نمی دانستم. بعضی ها هم بودند که از تماشای این بازی لذت می بردند. کناری می نشستند و هر روز خبرهای سیاسی را از هر منبعی که می آمد با دقت پیگیری می کردند، اما من به این کار هم علاقه ای نداشتم. در مجموع سیاست چیز جذابی برایم نداشت.

۲۹ اسفند سال ۱۳۸۱ و یک روز قبل از جشن بزرگ نوروز، در خانه پدری نشسته بودیم و به صحنه هایی که به طور مستقیم از کشور عراق در تلویزیون پخش می شد نگاه می کردیم. رگبار گلوله ها و آتشبارها به قدری شدید بود که آسمان شب را به طور کامل روشن کرده بود. بعد از هر برخورد، صدای مهیبی به همراه حجم عظیمی از گرد و خاک و دود به هوا برمی خاست؛ مثل آتش بازی شب چهارشنبه سوری و یا شب عید بود. اولش از دیدن این صحنه ها لذت می بردم و خودم را در یک کارناوال شادی احساس می کردم، اما وقتی تصاویر نزدیک تر و صحنه ها مشخص تر شد، دیوارها، سقف ها و پنجره هایی را دیدم که به تأسیسات نظامی هیچ شباهتی نداشتند. آنچه در نگاه اول به ذهنم رسید، منظره یک شهر بود و بلافاصله بعد از آن تصویر آدم هایی که داخل این خانه ها زندگی می کردند. پدری که فرزندان را در گوشه خانه جمع کرده بود تا هم به آنها دلداری بدهد و هم از آوار احتمالی که هر لحظه ممکن بود بر سرشان فرود بیاید، در امان بدارد. مادری که مشغول آماده کردن شام در آشپزخانه بود، کودکی که در حیاط لی لی بازی می کرد و صدای اولین گریه نوزادی که با صدای غرش توپ ها و موشک ها درهم آمیخت.

در کمتر از سه هفته، کشور عراق به تلی از خاک تبدیل شد. تمام تأسیسات و زیرساخت ها از بین رفتند، جاده ها ویران شدند، خانه ها بر سر ساکنانشان آوار شدند و میلیون ها انسان که نه هیچ علاقه ای به این میدان گلوبازی داشتند و نه هیچ سر رشته ای در این بازی خونین، کشته، مجروح، داغدار و آواره شدند.

و این اولین مواجهه جدی من با داستان سیاست بود؛ داستانی که از ابتدا تا انتهای آن، همیشه «یکی بود و یکی نبود». به اقتضای سن، من از جنگ هشت ساله عراق علیه کشورم، چیز زیادی به یاد ندارم، تنها گاهی نشانه هایی گنگ و مبهم از آن راه، به شکل فرزندان بی پدر، همسران بی شوهر، قبرهای بی نام و مادران چشم به راه در اطراف خود

می‌بینم و هرگز نفهمیدم و می‌دانم که نخواهم فهمید که «بَایْ ذَنْبٍ قُتِلَتْ»؟!

سال ۱۳۸۶ بود که یک‌بار دیگر، تصویر این مرد سیاه‌چرده را بر صفحه تلویزیون دیدم. ماحصل یک ترکیب نژادی؛ پدری سیاه‌پوست از مهاجران کنیا و مادری سفیدپوست از اهالی کانزاس. نه همچون آبراهام لینکلن، جرج واشنگتن و فرانکلین روزولت، یک قهرمان ملی بود و نه مثل خاندان بوش و کلینتون، ادعای مالکیت آمریکا را داشت. نه همچون جیمز مدیسون، جان جی و الکساندر همپلتون، در نوشتن قانون اساسی دخالتی داشت و نه همچون سایمن، در کشاکش یک جنگ داخلی کشور را رهبری کرده بود و نه مثل مک‌کینلی، کندی، گارفیلد و لینکلن، مورد سوءقصد قرار گرفته بود. یک آدم معمولی بود، مثل هزاران آمریکایی آفریقایی‌تبار دیگر؛ همان‌هایی که به ویتروینی برای نمایش دموکراسی، آزادی، برابری و نفی تبعیض نژادی تبدیل شده‌اند. مثل همه آن رنگین‌پوستان، لاتین‌تبارها، آسیایی‌تبارها، مهاجران و زنانی که به‌دست گاوآزان چیره‌دست بزرگ‌ترین ابرقدرت جهان در آب نمک خوابانده شده‌اند تا به وقت ضرورت یکی از آنها را از پشت پارچه قرمزرنج بیرون بکشند و بر سر مردم کنند و فریاد «لا حکم الا قانون» سر بدهند. بعد از سیاست، اقتصاد دومین حوزه‌ای بود که نه از آن سر درمی‌آوردم و نه علاقه‌ای به آن داشتم. پدرم هرگز نگذاشت طعم فقر و درماندگی را بچشیم (که از این بابت او را سزاوار سرزنش می‌دانم). تمام تعریف من از دنیای اقتصاد، بوی غذای گرمی بود که هر روز از آشپزخانه به مشام می‌رسید، لباس‌های گرم و راحتی که به اقتضای فصل، به اشاره‌ای تهیه می‌شد و کیف و کتابی که اگر نگویم همیشه بهترینش را داشتم، لااقل همیشه داشتم، اما این‌بار هم اتفاقی دیگر مرا با این دنیای پیچیده، بی‌رحم و پر از بدکاری آشنا کرد.

هفت سال از حمله آمریکا به عراق می‌گذشت، خاطرات زنان، مردان، کودکان و نوزادانی که زیر آوار موشک‌ها مدفون شده بودند، همچون خودشان در زیر چرخ‌های ارابه روزمرگی، کم‌رنگ و ناپدید شده بود. از گوشه و کنار زمزمه‌هایی از یک بحران اقتصادی فراگیر و جهانی به گوش می‌رسید. سیستم مالی آمریکا در حال نابودی بود و به تبع آن اقتصاد آمریکا نیز به‌سوی ویرانی گام برمی‌داشت. شریان حیاتی شهرک‌های تولیدی آرام‌آرام خشک می‌شد. نابرابری و توزیع ناعادلانه ثروت هر روز بیشتر خودنمایی می‌کرد.